

منتخبی از غزلیات فریدالدین عطار



www.gagesh.com

کریم دانشیار

فهرست و شمارش غزلیات منتخب فریدالدین عطار



1

قبله‌ی ذرات عالم روی توست
کعبه‌ی اولاد آدم کوی توست

2

بیا که قبله‌ی ما گوشه‌ی خرابات است
بیار باده که عاشق نه مرد طامات است

3

لعل گلرنگت شکربار آمدست
قسم من زان گل همه خار آمدست

4

مرا در عشق او کاری فتادست
که هر مویی به تیماری فتادست

5

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه‌ی دردی به دست

6

مفشان سر زلف خویش سرمست
دستی بر نه که رفتم از دست

7

دلی کز عشق جانان دردمند است
همو داند که قدر عشق چند است

8

ره عشاق راهی بی‌کنار است
ازین ره دور اگر جاننت به کار است

9

آن دهان نیست که تنگ شکر است
وان میان نیست که مویی دگر است

10

ذره‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است

11

چه رخساره که از بدر منیر است
لبش شکر فروش جوی شیر است

12

چه رخساره که از بدر منیر است
لبش شکر فروش جوی شیر است

13

نیم شبی سیم برم نیم مست
نعره‌زنان آمد و در در نشست

14

در سرم از عشقت این سودا خوش است
در دلم از شوقت این غوغا خوش است

15

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است
خوشی چشمش از آنست کین همه دستان خوش است

16

در دلم تا برق عشق او بجست
رونق بازار زهد من شکست

17

ره میخانه و مسجد کدام است
که هر دو بر من مسکین حرام است

18

همه عالم خروش و جوش از آن است
که معشوقی چنین پیدا، نهان است

19

چون دلبر من سبز خط و پیسته دهان است
دل بر خط حکمش چو قلم بسته میان است

20

عشق جمال جانان دریای آتشین است
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است

21

ای به وصفت گمشده هرجان که هست
جان تنها نه خرد چندان که هست

22

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است
لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ای است

23

در عشق قرار بی‌قراری است
بدنامی عشق نام‌داری است

24

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم ز می عشق و چو من مست دگر نیست

25

سرو چون قد خرامان تو نیست
لعل چون پسته‌ی خندان تو نیست

26

کیست که از عشق تو پرده‌ی او پاره نیست
وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست

27

زهی زیبا جمالی این چه روی است
زهی مشکین کمندی این چه موی است

28

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
از عمر تمام بهره برداشت

29

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت
در پرده‌ی نیستی نهان رفت

30

ای زلف تو دام و دانه خالت
هر صید که می‌کنی حلالیت

31

شرح لب لعلت به زبان می‌نتوان داد
وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد

32

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
خط به دین برزد و سر بر خط کفار نهاد

33

هرچه دارم در میان خواهم نهاد
بی خبر سر در جهان خواهم نهاد

34

هر آن دردی که دلدارم فرستد
شفای جان بیمارم فرستد

35

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد

36

دلی کز عشق او دیوانه گردد
وجودش با عدم همخانه گردد

37

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد
خط تو به سرسبزی بر مشک ختن خندد

38

تورا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد

39

زین درد کسی خبر ندارد
کین درد کسی دگر ندارد

40

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد
خرقه بر آتش بسوخت دست به زنار برد

41

هرچه نشان کنی تویی، راه نشان نمی‌برد
و آنچه نشان‌پذیر نی، این سخن آن نمی‌برد

42

چون شراب عشق در دل کار کرد
دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

43

دست با تو در کمر خواهیم کرد
قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد

44

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد

45

بی لعل لب و صف شکر می‌نتوان کرد
بی عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد

46

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
از رشک روی مه را در صد نگار گیرد

47

چو به خنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد
به نظاره‌ی جمالت همه تن شکر بگیرد

48

دست در دامن جان خواهم زد
پای بر فرق جهان خواهم زد

49

بوی زلف یار آمد یارم اینک می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد

50

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خمار شد

51

قصه‌ی عشق تو چون بسیار شد
قصه‌گویان را زبان از کار شد

52

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد
چو ذره هر دو عالم مختصر شد

53

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
در بن دیر مغان ره زن اوباش شد

54

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد

55

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شد

56

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
کان درد بندیان را دایم کلید آمد

57

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
وز شراب بیخودی دیوانه‌اند

58

دلم بی عشق تو یک دم نماند
چه می‌گویم که جانم هم نماند

59

چون سیمبران روی به گلزار نهادند
گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند

60

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند

61

سر مستی ما مردم هشیار ندانند
انکار کنان شیوهی این کار ندانند

62

عشق را پیر و جوان یکسان بود
نزد او سود و زیان یکسان بود

63

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید

64

گر نه از خاک درت باد صبا می‌آید
صبحدم مشک‌فشان پس ز کجا می‌آید

65

هنگام صبح آمد ای هم نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید

66

دلم دردی که دارد با که گوید
گنه خود کرد تاوان از که جوید

67

از پس پرده‌ی دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار

68

در عشق تو گم شدم به یکبار
سرگشته همی دوم فلک‌وار

69

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
اوفتادش بر خراباتی گذر

70

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
جان و دردت هر دو در یک خانه خوش

71

مست شدم تا به خرابات دوش
نعره زنان رقص‌کنان دردنوش

72

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنه‌ی ایام دل

73

عاشق لعل شکر بار توام
فتنه‌ی زلف نگونسار توام

74

شیفته‌ی حلقه‌ی گوش توام
سوخته‌ی چشمه‌ی نوش توام

75

از می عشق تو مست افتاده‌ام
بر درت چون خاک پست افتاده‌ام

76

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
نقل او از دست رضوان خورده‌ام

77

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌ای می ده به دستم
من ز می ننگی ندارم، می پرستم می پرستم

78

مرا قلاش می‌خوانند، هستم
من از دردی کشان نیم مستم

79

از می عشق تو چنان مستم
که ندانم که نیست یا هستم

80

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم
شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم

81

هر شبی عشقت جگر می سوزدم
همچو شمعی تا سحر می سوزدم

82

در سفر عشق چنان گم شدم
کز نظر هر دو جهان گم شدم

83

گم شدم در خود نمی دانم کجا پیدا شدم
شب نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

84

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم

85

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می دارم
مسلمانم همی خوانند و من ز نار می دارم

86

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم

87

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم

88

خبرت هست که خون شد جگرم
وز می عشق تو چون بی خبرم

89

زیر بار ستمت می میرم
روی در روی غمت می میرم

90

دامن دل از تو در خون می‌کشم
ننگری ای دوست تا چون می‌کشم

91

کجایی ساقیا می ده مدام
که من از جان غلامت را غلامم

92

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی‌دانم
به تاریکی در افتادم ره روشن نمی‌دانم

93

دل ز دستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم

94

به دریایی در اوفتادم که پایانش نمی‌بینم
به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم

95

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم
چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم

96

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم
دست بر سر پای در گل مانده‌ایم

97

ما درد فروش هر خراباتیم
نه عشوه فروش هر کراماتیم

98

بس که جان در خاک این در سوختیم
دل چو خون کردیم و در بر سوختیم

99

ما بار دگر گوشه‌ی خمار گرفتیم
دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم

100

ما ننگ وجود روزگاریم
عمری به نفاق می‌گذاریم

101

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم
تائبان را به شرابی دو سه در کار کشیم

102

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم

103

در رهت حیران شدم ای جان من
بی سر و سامان شدم ای جان من

104

در رهت حیران شدم ای جان من
بی سر و سامان شدم ای جان من

105

دوش درآمد ز درم صبحگاه
حلقه‌ی زلفش زده صف گرد ماه

106

ساقیا گر پخته‌ای می خام ده
جان بی آرام را آرام ده

107

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
یک برق عشق جسته صد سد آب برده

108

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای
در میان خاک و خون آغشته‌ای

109

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی

110

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی
ملک تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی

111

جانا دهنی چو پسته داری
در پسته گهر دو رسته داری

112

پروانه شبی ز بی قراری
بیرون آمد به خواستاری

113

دوش سرمست به وقت سحری
می شدم تا به بر سیمبری

114

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی
تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیز

115

دست نمی دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
زانکه دمی که با توام قوت من است عالمی

116

ای جان جان جانم تو جان جان جانی
بیرون ز جان جان چيست آنی و بیش از آنی

117

دردی است درین دلم نهانی
کان درد مرا دوا تو دانی

118

ای ساقی از آن قدح که دانی
پیش آر سبک مکن گرانی

119

به هر کویی مرا تا کی دوانی
ز هر زهری مرا تا کی چشانی

120

گفتم بخرم غمت به جانی
بر من بفروختی جهانی

121

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش در دل و جان افکنی

122

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
دل ز من بربروده‌ای باشد که تاوانی دهی

123

ز عشقت سوختم ای جان کجایی
بماندم بی سر و سامان کجایی

124

دوش از سر بیهوشی و ز غایت خودرایی
رفتم گذری کردم بر یار ز شیدایی

125

رخ تو چگونه ببینم که تو در نظر نیایی
خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی

126

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
افزون ز هرچه دانی برتر ز هرچه گویی

127

هر دمم مست به بازار کشتی
راستی چست و به هنجار کشتی

قبله‌ی ذرات عالم روی توست
کعبه‌ی اولاد آدم کوی توست
میل خلق هر دو عالم تا ابد
گر شناسند و اگر نی سوی توست
چون به جز تو دوست نتوان داشتن
دوستی دیگران بر بوی توست
هر پریشانی که در هر دو جهان
هست و خواهد بود از یک موی توست
هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ای است
ترکتاز طره‌ی هندوی توست
پهلوانان درت بس بی‌دلند
دل ندارد هر که در پهلوی توست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود
هست همچون آفتاب آن روی توست
عقل چون طفل ره عشق تو بود
شیرخوار از لعل پر للی توست
تیربارانی که چشمت می‌کند
بر دلم پیوسته از ابروی توست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند
این گناه نرگس جادوی توست
گفتم ای عاقل برو چون تیر راست
کین کمان هرگز نه بر بازوی توست
این همه عطار دور از روی تو
درد از آن دارد که بی داروی توست

بیا که قبله‌ی ما گوشه‌ی خرابات است
 بیار باده که عاشق نه مرد طامات است
 پیاله‌ای دو به من ده که صبح پرده درید
 پیاده‌ای دو فرو کن که وقت شهمات است
 در آن مقام که دل‌های عاشقان خون شد
 چه جای درد فروشان دیر آفات است
 کسی که دیرنشین مغانست پیوسته
 چه مرد دین و چه شایسته‌ی عبادات است
 مگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست
 میان ببسته به زنار در مناجات است
 ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل
 برون گذر که برون زین بسی مقامات است
 اگر دمی به مقامات عاشقی بررسی
 شود یقینت که جز عاشقی خرافات است
 چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق
 از آنکه لذت عاشق ورای لذات است
 مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است
 که حلقه‌ی در معشوق ما سماوات است
 بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی
 که زادراه فنا دردی خرابات است
 به کوی نفی فرو شو چنان که برنایی
 که گرد دایره‌ی نفی عین اثبات است
 نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست
 هر آنچه هست به جز دوست عزیزی و لات است
 مخند از پی مستی که بر زمین افتد
 که آن سجود وی از جمله‌ی مناجات است
 اگرچه پاکبری مات هر گدایی شو
 که شاه نطع یقین آن بود که شهمات است
 بباز هر دو جهان و ممان که سود کنی
 از آنکه در ره ناماندنت مباحات است
 ز هر دو کون فنا شود درین ره ای عطار
 که باقی ره عشاق فانی ذات است

لعل گلرنگت شکر بار آمدست
 قسم من زان گل همه خار آمدست
 گو لب ت بر من جهان بفروش ازانک
 صد جهان جانش خریدار آمدست
 پاره دل زانم که در دل دوختن
 نرگس تو پاره‌یی کار آمدست
 دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی
 در خم زلفت گرفتار آمدست
 پسته‌ی شورت نمک دارد بسی
 زین سبب گویی جگر خوار آمدست
 نی خطا گفتم ز شیرینی که هست
 پسته‌ی شورت شکر بار آمدست
 چشمه‌ی نور است روی او ولیک
 آن دو لب یک دانه نار آمدست
 زان شکر لب شور در عالم فتاد
 کان شکر لب تلخ گرفتار آمدست
 چشمه نوشش که چشم سوز نیست
 درج لعل در شهوار آمدست
 عاشقا روی چو ماه او نگر
 کافتابش عاشق زار آمدست
 دست بر سر پیش رویش آفتاب
 پای کوبان ذره کردار آمدست
 بر همه عالم ستم کردست او
 با چنان رویی به بازار آمدست
 آری آری روشن است این همچو روز
 کان سیه گر چون ستمکار آمدست
 خون جان ماست آن خون نی شفق
 گر سوی مغرب پدیدار آمدست
 آنچه در صد سال قسم خلق نیست
 بی رخ او قسم عطار آمدست

مرا در عشق او کاری فتادست
که هر مویی به تیماری فتادست
اگر گویم که می‌داند که در عشق
چگونه مشکلم کاری فتادست
مرا گوید اگر دانی وگرنه
چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها به یک بار
نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گوید مرا زین هیچ غم نیست
همه غمها تو را آری فتادست
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب
که الحق تیز بازاری فتادست
مرا چون خون بریزی زود بفروش
که بس نیکم خریداری فتادست
مرا جانا ز عشقت بود صد بار
به سرباری کنون باری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل
به دام چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم
که در دست چو تو یاری فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطار
که هر دم در رهش خاری فتادست

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه‌ی دردی به دست
سر به بازار قلندر در نهم
پس به یک ساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
پرده‌ی پندار می‌باید درید
توبه‌ی زهاد می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زخم
چند خواهم بودن آخر پای‌بست
ساقیا در ده شرابی دلگشای
هین که دل برخاست غم در سر نشست
تو بگردان دور تا ما مردوار
دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم
زهره را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آبییم از الست

مفشان سر زلف خویش سرمست
دستی بر نه که رفتم از دست
دریاب مرا که طاقتم نیست
انصاف بده که جای آن هست
تا نرگس مست تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماهروی برخیز
کان آتش تیز توبه بنشست

دلی کز عشق جانان دردمند است
 همو داند که قدر عشق چند است
 دلا گر عاشقی از عشق بگذر
 که تا مشغول عشقی عشق بند است
 وگر در عشق از عشقت خبر نیست
 تو را این عشق عشقی سودمند است
 هر آن مستی که بشناسد سر از پای
 ازو دعوی مستی ناپسند است
 ز شاخ عشق برخوردار گردی
 اگر عشق از بن و بیخت بکند است
 سرافرازی مجوی و پست شو پست
 که تاج پاکبازان تخته بند است
 چو تو در غایت پستی فتادی
 ز پستی در گذر کارت بلند است
 بخند ای زاهد خشک ارنه ای سنگ
 چه وقت گریه و چه جای پند است
 نگارا روز روز ماست امروز
 که در کف باده و در کام قند است
 می و معشوق و وصل جاودان هست
 کنون تدبیر ما لختی سپند است
 یقین می‌دان که اینجا مذهب عشق
 ورای مذهب هفتاد و اند است
 خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن
 که خود را از خرابات اوفگند است
 مرا نزدیک او بر خاک بنشان
 که میل من به مشتی مستمند است
 مرا با عاشقان مست بنشان
 چه جای زاهدان پرگزند است
 بیا گو یک نفس در حلقه‌ی ما
 کسی کز عشق در حلقش کمند است
 حریفی نیست ای عطار امروز
 وگر هست از وجود خود نژند است

ره عشاق راهی بی‌کنار است
 ازین ره دور اگر جاننت به کار است
 وگر سیری ز جان در باز جان را
 که یک جان را عوض آنجا هزار است
 تو هر وقتی که جانی برفشانی
 هزاران جان نو بر تو نثار است
 وگر در یک قدم صد جان دهندت
 نثارش کن که جان‌ها بی‌شمار است
 چه خواهی کرد خود را نیم‌جانی
 چو دایم زندگی تو بیاراست
 کسی کز جان بود زنده درین راه
 ز جرم خود همیشه شرمسار است
 درآمد دوش در دل عشق جانان
 خطابم کرد کامشب روز بار است
 کنون بی‌خود بیا تا بار یابی
 که شاخ وصل بی باران به بار است
 چو شد فانی دلت در راه معشوق
 قرار عشق جانان بی‌قرار است
 تو را اول قدم در وادی عشق
 به زارش کشتن است آنگاه دار است
 وزان پس سوختن تا هم بویینی
 که نور عاشقان در مغز نار است
 چو خاکستر شوی و ذره گردی
 به رقص آیی که خورشید آشکار است
 تو را از کشتن و وز سوختن هم
 چه غم چون آفتابت غمگسار است
 کسی سازد رسن از نور خورشید
 که اندر هستی خود ذره‌وار است
 کسی کو در وجود خویش ماندست
 مده پندش که بندش استوار است
 درین مجلس کسی باید که چون شمع
 بریده سر نهاده بر کنار است
 شبانروزی درین اندیشه عطار
 چو گل پر خون و چون نرگس نزار است

آن دهان نیست که تنگ شکر است
وان میان نیست که مویی دگر است
زان تنم شد چو میانت باریک
کز دهان تو دلم تنگتر است
به دهان و به میانت ماند
چشم سوزن که به دو رشته در است
هر که مویی ز میان و ز دهانت
خبری باز دهد بی‌خبر است
از میان تو سخن چون مویی است
وز دهان تو سخن چون شکر است
نه کمر را ز میانت وطنی است
نه سخن را ز دهانت گذر است
میم دیدی که به جای دهن است
موی دیدی که میان کمر است
چه میان چون الفی معدوم است
چه دهان چون صدفی پر گوهر است
چون میان تو سخن گفت فرید
چون دهان تو از آن نامور است

ذره‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
 هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است
 کافری شادی است و آن شادی نه از اندوه تو
 نی که کار او ز اندوه و ز شادی برتر است
 آن کزو غافل بود دیوانه‌ای نامحرم است
 وانکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگر است
 کس سر مویی ندارد از مسما آگهی
 اسم می‌گویند و چندان کاسم گویی دیگر است
 هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو
 کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی‌تر است
 ای عجب بحری است پنهان لیک چندان آشکار
 کز نم او ذره ذره تا ابد موج‌آور است
 صورتی کان در درون آینه از عکس توست
 در درون آینه هر جا که گویی مضمراست
 گر تو آن صورت در آئینه ببینی عمرها
 زو نیابی ذره‌ای کان در محلی انور است
 ای عجب با جمله‌ی آهن به هم آن صورت است
 گرچه بیرون است از آن آهن بدان آهن در است
 صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی به هم
 در صفت رهبر چنین گر جان پاکت رهبر است
 ور مثالی دیگرت باید به حکم او نگر
 صورتش خاک است و برتر سنگ و برتر زان زر است
 تا که در دریای دل عطار کلی غرق شد
 گویا تیغ زبانش ابر باران گوهر است

چه رخساره که از بدر منیر است
 لبش شکر فروش جوی شیر است
 سر هر موی زلفش از درازی
 جهان سرنگون را دستگیر است
 قمر ماند از خط او پای در قیر
 که در گرد خطش هم جوی قیر است
 خطا گفتم مگر مشک ختااست او
 که در پیرامن بدر منیر است
 خط نو خیزش از سبزی جوان است
 که کمتر خط پیشش عقل پیر است
 نیاید در ضمیر کس که آن خط
 چگونه نوبهاری در ضمیر است
 جهان جان سزای وصل او هست
 که او در جنب وصل او حقیر است
 کجا زو بر تواند خورد عاشق
 کزو ناز است و از عاشق نفیر است
 مرا از جان گریز است ار بگویم
 که یک ساعت از آن دلبر گزیر است
 مکن ای عشق شمع خوبان ناز چندین
 که شمع حسن خوبان زود میر است
 فرید یک دلت را یک شکر ده
 که در صاحب نصابی او حقیر است

چه رخساره که از بدر منیر است
لبش شکر فروش جوی شیر است
سر هر موی زلفش از درازی
جهان سرنگون را دستگیر است
قمر ماند از خط او پای در قیر
که در گرد خطش هم جوی قیر است
خطا گفتم مگر مشک ختااست او
که در پیرامن بدر منیر است
خط نو خیزش از سبزی جوان است
که کمتر خط پیشش عقل پیر است
نیاید در ضمیر کس که آن خط
چگونه نوبهاری در ضمیر است
جهان جان سزای وصل او هست
که او در جنب وصل او حقیر است
کجا زو بر تواند خورد عاشق
کزو ناز است و از عاشق نفیر است
مرا از جان گریز است ار بگویم
که یک ساعت از آن دلبر گزیر است
مکن ای عشق شمع خوبان ناز چندین
که شمع حسن خوبان زود میر است
فرید یک دلت را یک شکر ده
که در صاحب نصابی او حقیر است

نیم شبی سیم برم نیم مست
نعره زنان آمد و در در نشست
هوش بشد از دل من کو رسید
جوش بخاست از جگرم کو نشست
جام می آورد مرا پیش و گفت
نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل من بوی می عشق یافت
عقل زبون گشت و خرد زیر دست
نعره برآورد و به میخانه شد
خرقه به خم در زد و زنار بست
کم زن و اوباش شد و مهره دزد
ره زن اصحاب شد و می پرست
نیک و بد خلق به یکسو نهاد
نیست شد و هست شد و نیست هست
چون خودی خویش به کلی بسوخت
از خودی خویش به کلی برست
در بر عطار بلندی ندید
خاک شد و در بر او گشت پست

در سرم از عشقت این سودا خوش است
در دلم از شوقت این غوغا خوش است
من درون پرده جان می‌پرورم
گر برون جان می‌کند اعدا خوش است
چون جمالت برنتابد هیچ چشم
جمله‌ی آفاق نابینا خوش است
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
هر که در خون می‌نگردد ناخوش است
بندگی را پیش یک بند قبات
صد کمر بر بسته بر جوزا خوش است
جان فشان از خنده‌ی جان‌پرورت
زاهد خلوت نشین رسوا خوش است

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است
خوشی چشمش از آنست کین همه دستان خوش است
نرگس دستان گرش دست دل از حيله برد
هرچه کند چشم او ور ببرد جان خوش است
زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است
خنده‌ی شیرین او گریه‌ی من تلخ کرد
گریه‌ی خونین من زان لب خندان خوش است
پسته‌ی شیرین او شور دل عاشقانش
شور دل عاشقانش زین شکرستان خوش است
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوش است
عقل لبش را مرید از بن دندان شده است
نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوش است
سبزه‌ی خطش دمید بر لب آب حیات
با خط سرسبز او چشمه‌ی حیوان خوش است
بحر صفت شد به نطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خوش است

در دلم تا برق عشق او بجست
رونق بازار زهد من شکست
چون مرا می‌دید دل برخاسته
دل ز من بر بود و درجانم نشست
خنجر خون‌ریز او خونم بریخت
ناوک سر تیز او جانم بخت
آتش عشقش ز غیرت بر دلم
تاختن آورد همچون شیر مست
بانگ بر من زد که ای ناحق شناس
دل به ما ده چند باشی بت‌پرست
گر سر هستی ما داری تمام
در ره ما نیست گردان هرچه هست
هر که او در هستی ما نیست شد
دایم از ننگ وجود خویش رست
می‌ندانی کز چه ماندی در حجاب
پرده‌ی هستی تو ره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت
می‌طپید از شوق چون ماهی بشست
بر امید این گهر در بحر عشق
غرقه شد وان گوهرش نامد به دست
آخر این نومیدی ای عطار چیست
تو نه ای مردانه همتای تو هست

ره میخانه و مسجد کدام است
که هر دو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رند است
نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
بجوئید ای عزیزان کین کدام است
به میخانه امامی مست خفته است
نمی‌دانم که آن بت را چه نام است
مرا کعبه خرابات است امروز
حریفم قاضی و ساقی امام است
برو عطار کو خود می‌شناسد
که سرور کیست سرگردان کدام است

همه عالم خروش و جوش از آن است
که معشوقی چنین پیدا، نهان است
ز هر یک ذره خورشیدی مهیاست
ز هر یک قطره‌ای بحری روان است
اگر یک ذره را دل برشکافی
ببینی تا که اندر وی چه جان است
از آن اجسام پیوسته است درهم
که هر ذره به دیگر مهربان است
نه توحید است اینجا و نه تشبیه
نه کفر است و نه دین نه هر دوان است
اگر جمله بدانی هیچ دانی
که این جمله نشان از بی نشان است
دلی را کش از آنجا نیست قوتی
میان اهل دل دستار خوان است
دل عطار تا شد غرق این راه
همه پنهانیش عین عیان است

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
 دل بر خط حکمش چو قلم بسته میان است
 سرسبزی خطش همه سرسبزی خلق است
 شور لب لعلش همه شیرینی جان است
 نقاش که بنگاشت رخ او به تعجب
 از غایت حسن رخس انگشت گزان است
 جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی
 وابروی تو در تیز زدن سخت کمان است
 از غالیه دانت شکری نیست امیدم
 کان خال سیه مشرف آن غالیه دان است
 از بس دل پرتاب که زلف تو ربوده است
 زلف تو چنین تافته پیوسته از آن است
 قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
 خون ریختن و تیر از آن کیش روان است
 خورشید که رویش به جهان پشت سپاه است
 بر پشتی روی تو دل افروز جهان است
 تا روی دلفروز تو عطار بدیده است
 حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

عشق جمال جانان دریای آتشین است
 گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است
 جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند
 پروانه چون نسوزد کش سوختن یقین است
 گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
 کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
 عاشق که در ره آید اندر مقام اول
 چون سایه‌ای به خواری افتاده در زمین است
 چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
 کز دور جایگاهی خورشید در کمین است
 چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
 برخاتم طریقت منصور چون نگین است
 هرکس که در معنی زین بحر بازیابد
 در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است
 کاری قوی است عالی کاندر ره طریقت
 بر هر هزار سالی یک مرد راه‌بین است
 تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
 اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
 عطار اندرین ره جایی فتاد کانجا
 برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

ای به وصفت گمشده هرجان که هست
 جان تنها نه خرد چندان که هست
 وی کمال آفتاب روی تو
 تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
 گر سکندر چشمه‌ی حیوان نیافت
 نیست عیب چشمه‌ی حیوان که هست
 کور مادرزاد آید کل خلق
 در بر آن حسن جاویدان که هست
 صد هزاران قرن چرخ تیزرو
 بود هم زین شیوه سرگردان که هست
 از شفق در خون بسی گشت و نیافت
 چون تو خورشیدی درین دوران که هست
 آفتاب از شرم رویت هر شبی
 در سیاهی شد چنین پنهان که هست
 باز چون زلفت کمند او شود
 بی سر و بن می‌رود زین سان که هست
 نی چه می‌گویم فلک گویی است بس
 در خم آن زلف چو چوگان که هست
 هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انک
 گوی خواهد شد درین میدان که هست
 زاشتیاق روی چون خورشید توست
 ابر را هر دیده‌ی گریان که هست
 وی عجب در جنب عشق عاشقانت
 شب‌نمی است این جمله‌ی باران که هست
 ابر چبود زانکه صد دریای خون
 از دل هر یک درین طوفان که هست
 هرچه از ما می‌رود آن هیچ نیست
 کار تا چون رفت از آن پیشان که هست
 کار تنها نه مرا افتاد و بس
 همچو من بس بی سر و سامان که هست
 تو چنین در پرده و از شور توست
 در دو عالم این همه حیران که هست
 جمله‌ی ذرات عالم گوش شد
 تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
 گرد نعلین گدای کوی تو
 بیشتر از ملک هر سلطان که هست
 دوست‌تر دارم من آشفته دل
 ذره‌ای دردت ز هر درمان که هست

همدم عیسی شود بی شک فرید
گردمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است
 لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ای است
 پر زنان در پیش شمع روی تو
 جان ناپروای من پروانه‌ای است
 بر سر موی است جان کز دیرگاه
 یک سر موی توام در شانه‌ای است
 زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
 هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است
 واندران بتخانه درد عشق را
 جان خون آلود من پیمان‌های است
 وصل تو گنجی است پنهان از همه
 هر که گوید یافتم دیوانه‌ای است
 در خرابات خرابی می‌روم
 زانکه گر گنجی است در ویرانه‌ای است
 مرغ آدم دانه‌ی وصل تو جست
 لاجرم در بند دام از دانه‌ای است
 خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن
 خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ای است
 وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
 هر که فانی شد ز خود مردانه‌ای است
 گر مرا در عشق خود فانی کنی
 باقییت بر جان من شکرانه‌ای است
 بیدقی عطار در عشق تو راند
 گر به فرزینی رسد فرزانه‌ای است

در عشق قرار بی‌قراری است
 بدنامی عشق نام‌داری است
 چون نیست شمار عشق پیدا
 مشمر که شمار بی‌شماری است
 در عشق ز اختیار بگذار
 عاشق بودن نه اختیاری است
 گر دل داری تو را سزد عشق
 ورنه همه زهد و سوگواری است
 زاری می‌کن چو دل ندادی
 تا دل ندهند کارزاری است
 دل کیست شکار خاص شاه است
 شاه از پی او به دوستداری است
 شاهی که همه جهانش ملک است
 در دشت ز بهر یک شکاری است
 جانا بر تو قرار آن راست
 کز عشق تو عین بی‌قراری است
 آن را که گرفت عشق تو نیست
 در معرض صد گرفتکاری است
 وآن است عزیز در دو عالم
 کز عشق تو در هزار خواری است
 هر بی‌خبری که قدر عشقت
 می‌نشناسد ز خاکساری است
 وانکس که شناخت خرده‌ی عشق
 هر خرده‌ی او بزرگواری است
 پروانه‌ی توست جان عطار
 زان است که غرق جان سپاری است

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
 مستم ز می عشق و چو من مست دگر نیست
 در جشن می عشق که خون جگر ریخت
 نقل من دلسوخته جز خون جگر نیست
 مستان می عشق درین بادیه رفتند
 من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست
 در بادیهی عشق نه نقصان نه کمال است
 چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست
 گویند برو تا به درش برگذری بوک
 هیهات که گر باد شوم روی گذر نیست
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
 جز بی خبریم از دل خود هیچ خبر نیست
 جانا اگر در سر کار تو رود جان
 از دادن صد جان دگرم بیم خطر نیست
 در دامن تو دست کسی می زند ای دوست
 کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
 دانی که چه خواهم من دلسوخته از تو
 خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
 عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
 یک دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

سرو چون قد خرامان تو نیست
لعل چون پسته‌ی خندان تو نیست
نیست یک کس که به لب آمده جان
ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی
از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که به صد جان نه به یک
زنده‌ی چشمه‌ی حیوان تو نیست
غرقه باد آنکه به صد سوختگی
تشنه‌ی چاه زنخندان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار تو را
سپر ناوک مرگان تو نیست
چشم یک عاقل و هشیار ندید
که چو من واله و حیران تو نیست
می و صلح ده آخر که مرا
بیش ازین طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته در درد بسوز
زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشی تو از آن خود از آنک
تا تو آن خودی او آن تو نیست
گر بدو نیست رخت جان در باز
زحمت جان تو جز جان تو نیست
که کشد درد دلت ای عطار
شرح آن لایق دیوان تو نیست

کیست که از عشق تو پرده‌ی او پاره نیست
وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق
گر زر عشاق را سکه‌ی رخساره نیست
هر نفسم همچو شمع زاربکش پیش خویش
گر دل پر خون من کشته‌ی صد پاره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چاره‌ی کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
هست همه گفتگو با می عشقتش چه کار
هرکه درین می‌کده مفلس و این کاره نیست
درد ره و درد دیر هست محک مرد را
دل‌ق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست
در بن این دیر اگر هست میت آرزو
درد خور اینجا که دیر موضع نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک
عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

زهی زیبا جمالی این چه روی است
 زهی مشکین کمندی این چه موی است
 ز عشق روی و موی تو به یکبار
 همه کون مکان پر گفت و گوی است
 از آن بر خاک کویت سر نهادم
 که زلفت را سری بر خاک کوی است
 چو زلفت گر نشینم بر سر خاک
 نمیرم نیز و اینم آرزوی است
 چه جای زلف چون چوگانیت آنجا
 که آنجا صد هزاران سر چو گوی است
 برو ای عاشق دستار بگریز
 که اینجا رستخیز از چار سوی است
 تو مرد نازکی آگه نه کاینجا
 هزارن مرد را زه در گلوی است
 نبینی روی او یک ذره هرگز
 تو را یک ذره گر در خلق روی است
 دلا، کی آید او در جست و جویت
 که او دایم ورای جست و جوی است
 اگرچه ذره هم جوینده باشد
 نه چون خورشید رنگش بر رکوی است
 گرت او در کشد کاری بود این
 که گر کار تو کار شست و شوی است
 بسی گر تو به جویی آب ندهد
 که هرچه آن از تو آید آب جوی است
 ز کار تو چه آید یا چه خیزد
 که اینجا بی نیازی سد اوی است
 تو کار خویش می کن لیک می دان
 که کار او برون از رنگ و بوی است
 به خود هرگز کجا داند رسیدن
 اگر عطار را عزم علوی است

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
از عمر تمام بهره برداشت
سرمایه‌ی عمر دیدن توست
وان دید تو را که یک نظر داشت
کور است کسی که هر زمانی
در دید تو دیده‌ی دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد
هر دل که ز عشق تو خبر داشت
مرغی بپرید در هوایت
کز شوق تو صد هزار پر داشت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
در برده‌ی نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز
کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه
کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت
کین بادیه از میان جان رفت
راهی که به عمرها توان رفت
مرد ره او به یک زمان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت
تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان و جهان چه می‌نشینی
برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله‌ی نیستان این راه
آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد
کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج به دانه‌ی زمین بود
مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

ای زلف تو دام و دانه خالت
 هر صید که می‌کنی حالات
 خورشید در او فتاده پیوست
 در حلقه‌ی دام شب مثالت
 همچون نقطی سیه پدیدار
 بر چهره‌ی آفتاب خالت
 دل فتنه‌ی طره‌ی سیاهت
 جان تشنه‌ی چشمه‌ی زلالت
 از عالم حسن دایه لطف
 آورده به صد هزار سالت
 رخ زرد و کبود جامه خورشید
 سرگشته‌ی ذره‌ی وصال
 تو خفته و اختران همه شب
 میهوت بمانده در جمالت
 تو ماه تمامی و عجب آنک
 انگشت نمای شد هلال
 مرغی عجبی که می‌نگنجد
 در صحن سپهر پر و بالت
 چون در تو توان رسید چون کس
 هرگز نرسید در خیالت
 پی گم کردی چنانکه هرگز
 کس پی نبرد به هیچ حالت
 خواهد که بسی بگوید از تو
 عطار ولی بود ملالت

شرح لب لعلت به زبان می‌نتوان داد
 وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد
 میم است دهان تو و مویی است میان
 کی را خبر موی میان می‌نتوان داد
 دل خواسته‌ای و رقم کفر کشم من
 بر هر که گمان برد که جان می‌نتوان داد
 گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بخل است
 در خورد رخت نیست از آن می‌نتوان داد
 یک جان چه بود کافر ار پیش تو صد جان
 انگشت زنان رقص کنان می‌نتوان داد
 سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان
 آزاد به یک پاره‌ی نان می‌نتوان داد
 داد ره عشق تو چنان کرزوم هست
 عمرم شد و یک لحظه چنان می‌نتوان داد
 جانا چو بلای تو به‌ارزد به جهانی
 خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد
 گفتم که ز من جان بستان یک شکرم ده
 گفتم شکر من به زبان می‌نتوان داد
 چون نیست دهانم که شکر زو به در آید
 کس را به شکر هیچ دهان می‌نتوان داد
 خود طالع عطار چه چیز است که او را
 یک بوسه نه پیدا و نه نهان می‌نتوان داد

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
خط به دین برزد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقه‌ی دین بر سر جمع
خرقه‌ی سوخته در حلقه‌ی زنار نهاد
در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
می‌خوران نعره‌زنان روی به بازار نهاد
گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر
گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
من چه کردم چو چنین خواست چنین باید بود
گلم آن است که او در ره من خار نهاد

هرچه دارم در میان خواهم نهاد
 بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
 آب حیوان چون به تاریکی در است
 جام جم در جنب جان خواهم نهاد
 زین همت در ره سودای عشق
 بر براق لامکان خواهم نهاد
 گر بجنبید کاروان عاشقان
 پای پیش کاروان خواهم نهاد
 جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند
 سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
 سود ممکن نیست در بازار عشق
 پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
 گر قدم از خویش برخوادم گرفت
 از زمین بر آسمان خواهم نهاد
 مرغ عرشم سیر گشتم از قفس
 روی سوی آشیان خواهم نهاد
 تا نیاید سر جانم بر زبان
 مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
 زهر خواهد شد ز عیش تلخ من
 صد شکرگر در دهان خواهم نهاد
 آستین پر خون به امید وصال
 سر بسی بر آستان خواهم نهاد
 دست چون می نرسدم در زلف دوست
 سر به زیر پای از آن خواهم نهاد
 در زبان گوهرافشان فرید
 طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

هر آن دردی که دلدارم فرستد
شفای جان بیمارم فرستد
چو درمان است درد او دلم را
سزدگر درد بسیارم فرستد
اگر بی او دمی از دل برآرم
که داند تا چه تیمارم فرستد
وگر در عشق او از جان برآیم
هزاران جان به ایثارم فرستد
وگر در جویم از دریای وصلش
به دریا در نگوینسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم
ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر نبیند
ز مسجد سوی خمارم فرستد
چو دام زرق بیند در برم دلق
بسوزد دلق و زنارم فرستد
چو گبر نفس بیند در نهادم
به آتشگاه کفارم فرستد
به دیرم درکشد تا مست گردم
به صد عبرت به بازارم فرستد
چو بی کارم کند از کار عالم
پس آنکه از پی کارم فرستد
چو در خدمت چنان گردم که باید
به خلوت پیش عطارم فرستد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
 تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد
 کار دو جهان من جاوید نکو گردد
 گر بر من سرگردان یک دم نظرت افتد
 از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد
 کاید به سر کویت در خاک درت افتد
 گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی
 حقا که اگر از من سرگشته‌ترت افتد
 این است گناه من کت دوست همی دارم
 خطی به گناه من درکش اگرت افتد
 دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی
 و در تو رسد آهم از بد بت‌رت افتد
 گر تو همه سیم‌رغی از آه دلم می‌ترس
 کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
 خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی
 آخر چکنی جانا گر بر جگرت افتد
 پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
 در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد
 بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم
 بیچاره تو گر روزی مردی به سرت افتد
 هس دار که این ساعت طوطی خط سبزت
 می‌آید و می‌جوشد تا بر شکرت افتد
 گفתי شکری بخشم عطار سبک دل را
 این بر تو گران آید رایی دگرت افتد

دلی کز عشق او دیوانه گردد
وجودش با عدم همخانه گردد
رخش شمع است و عقل ار عقل دارد
ز عشق شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد
به گرد شمع چون پروانه گردد
به شکر آنکه زان آتش بسوزد
همه در عالم شکرانه گردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد
همان بهتر که در کاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده
به فرزینی کجا فرزانه گردد
بخیلی کو به یک جو زر بمیرد
چرا گرد مقامرخانه گردد
چو ماهی آشنا جوید درین بحر
بکل از خاکیان بیگانه گردد
چو در دریا فتاد آن خشک نانه
مکن تعجیل تا ترنانه گردد
اگر تو دم زنی از سر این بحر
دل خونابه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا
که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد
درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد گردد یا نگردد

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد
خط تو به سرسبزی بر مشک ختن خندد
تا یاد لبِت نبود گل‌های بهاری را
حقا که اگر هرگز یک گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دریا از موج برآرد دم
یا قوت و گهر بارد بر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنه‌ی خونریز
در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد
چه حيله نهم برهم چون لعل شکر بارت
چندان که کنم حيله بر حيله‌ی من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند
تا حقه‌ی پر درت هرگز به دهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشم
بر فرقت جان گرید بر گریه‌ی تن خندد
عطار چو در چیند از حقه‌ی پر درت
در جنب چنان دری بر در سخن خندد

تورا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا
 کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد
 تو هستی مرد صحرایی نه دریایی نه بشناسی
 که با هر یک ازین دریا دل مردان چه سر دارد
 ببین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد
 که بر راه همه عمری به یک ساعت گذر دارد
 تو آن گوهر که در دریا همه اصل اوست کی یابی
 چو می بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد
 اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید
 که چون خورشید سر تا پای تو دایم نظر دارد
 عجب آن است کین دریا اگرچه جمله آب آمد
 ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
 چو شوقش بود بسیاری به آبی نیز غیر خود
 ز تو بر ساخت غیر خود تویی گیری اگر دارد
 سلامت از چه می جویی ملامت به درین دریا
 که آن وقت است مرد ایمن که راهی پرخطر دارد
 چو از تر دامنی عطار در کنجی است متواری
 ندانم کین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

زین درد کسی خبر ندارد
کین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر اوفکنند دردم
می‌سوزم و کس خبر ندارد
کور است کسی که ذره‌ای را
بیند که هزار در ندارد
چه جای هزار و صد هزار است
یک ذره چو پا و سر ندارد
چندان که شوی به ذره‌ای در
مندیش که ره دگر ندارد
چون نامتناهی است ذره
خواجه سر این سفر ندارد
آن کس گوید که ذره‌خرد است
کو دیده‌ی دیده‌ور ندارد
چون دیده‌ پدید گشت خورشید
از ذره بزرگتر ندارد
از یک اصل است جمله پیدا
اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین که ذره
از ذره شدن خبر ندارد
اصل است که فرع می‌نماید
زان اصل کسی گذر ندارد
عطار اگر زبون فرغ است
جان چشم زاصل بر ندارد

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد
خرقه بر آتش بسوخت دست به زنا برد
دین به تزویر خویش کرد سیه‌رو چنانک
بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعره‌ی رندان شنید راه قلندر گرفت
کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
در بر دیندار دیر چست قماری بکرد
دین نود ساله را از کف دیندار برد
درد خرابات خورد ذوق می عشق یافت
عشق برو غلبه کرد عقل به یکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا
پای طبیعت ببست دست به اسرار برد
در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد
پیشه‌وری شد چنانک رونق عطار برد

هرچه نشان کنی تویی، راه نشان نمی‌برد
و آنچه نشان پذیر نی، این سخن آن نمی‌برد
گفت زبان ز سر بنه خاک بیاش و سر بنه
زانک ز لطف این سخن، گفت زبان نمی‌برد
در دل مرد جوهری است از دوجهان برون شده
پی چو بکرده اند گم کس پی آن نمی‌برد
ماه رخا رخ تو را پی نبرد به هیچ روی
هر که به ذوق نیستی راه به جان نمی‌برد
زنده بمردم از غمت خام بسوختم ز تو
تا به کی این فغان برم نیز فغان نمی‌برد
یک سر موی ازین سخن باز نیاید آن کسی
کو بدر تو عقل را موی کشان نمی‌برد
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی
هیچ کسی به عمر خود با سر آن نمی‌برد

چون شراب عشق در دل کار کرد
دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد
دل در آن شورش هوای یار کرد
جامه‌ی درپوزه بر آتش نهاد
خرقه‌ی پیروزه را ز نار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد
هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هائی که در اسلام یافت
بر سر جمع مغان اینثار کرد
از پی یک قطره درد درد دوست
روی اندر گوشه‌ی خمار کرد
چون ببست از هر دو عالم دیده را
در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست
وز بلندی دست در اسرار کرد
آنچه یافت از یاری عطار یافت
وآنچه کرد از همت عطار کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد
 قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
 در سر زلف تو سر خواهیم باخت
 کار با تو سر به سر خواهیم کرد
 چون لب شیرین تو خواهیم دید
 پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
 چون ز چشمت تیرباران در رسد
 ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
 از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
 چون به روی تو نظر خواهیم کرد
 در غم عشق تو جان خواهیم داد
 سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
 چون بر سیمینت بی زر کس ندید
 هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
 تا بر سیمین تو چون زر بود
 کار خود چون آب زر خواهیم کرد
 با جنون عشق تو خواهیم ساخت
 ترک عقل حیلہ‌گر خواهیم کرد
 هر سخن کانرا تعلق با تو نیست
 آن سخن را مختصر خواهیم کرد
 در همه عالم تو را خواهیم یافت
 گر همه عالم سفر خواهیم کرد
 گرچه هرگز نوحه‌ی ما نشنوی
 نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
 تا تو بر ما بگذری گر نگذری
 خویشتن را خاک در خواهیم کرد
 بر سر کوی وفا سگ به ز ما
 گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
 چون تو می‌خواهی نگونساری ما
 ما کنون از پای سر خواهیم کرد
 در قیامت با تو خواهد بود و بس
 هرچه از ما خیر و شر خواهیم کرد
 هرچه آن عطار در وصف تو گفت
 ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
 عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد
 گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
 گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
 چون یافت ره زلف تو یک حلقه نشان کرد
 وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش
 وان حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
 چون حلقه‌ی زلف تو نهان گشت دلم برد
 چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
 جان نیز به سودای سر زلف تو برخاست
 پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
 ناگه سر موپی ز سر زلف تو در تاخت
 جان را ز پس پرده‌ی خود موی کشان کرد
 فی‌الجمله بسی تک که زدم تا که یقین گشت
 کز زلف تو یک موی نشان می نتوان کرد
 گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت
 آن مایه که عطار توانست بیان کرد

بی لعل لببت وصف شکر می‌نتوان کرد
 بی عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد
 چون صدقه ستانی است شکر لعل لببت را
 وصف لب لعلت به شکر می‌نتوان کرد
 مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد
 صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد
 برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
 زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد
 چون زلف تو زیر و زبری همه خلق است
 بی زلف تو دل زیر و زبر می‌نتوان کرد
 در واقعه‌ی عشق رخت از همه نوعی
 کردیم بسی حيله دگر می‌نتوان کرد
 این کار به افسانه به سر می‌نتوان برد
 و افسانه‌ی عشق تو زیر می‌نتوان کرد
 از تو کمری می‌نتوان بست به صد سال
 چون با تو به هم دست و کمر می‌نتوان کرد
 بی توشه‌ی خون جگرم گر نخوری تو
 در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد
 گفתי چو بسوزم جگرت آن تو باشم
 این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد
 گفתי تو که مرغ منی آهنگ به من کن
 آهنگ بدین بال و بدین پر نتوان کرد
 کی در تو رسم گرد تو دریای پر آتش
 چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد
 بی اشک چو خونم ز غم نقش خیالت
 نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد
 ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ
 در گردن هندوی بصر می‌نتوان کرد
 چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید
 از آتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد
 در پای غم از دست دل عاشق عطار
 افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
از رشک روی مه را در صد نگار گیرد
از بس که حلقه بینی در زلف مشکبارش
صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله گونش تابد به نرگس و گل
گلزار پای تا سر از رشک خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
یک تیر برگشاید صیدی هزار گیرد
خورشید کو ز تنگی بر چرخ می کشد تیغ
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسن است از پرده گر بتابد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش موئی خبر ندارد
در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطار را به وعده دل می دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

چو به خنده لب گشایی دو جهان شکر بگیری
به نظاره‌ی جمالت همه تن شکر بگیرد
قدری ز نور رویت به دو عالم ار در افتد
همه عرصه‌های عالم به همان قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل برآرم
ز دم فسرده‌ی من نفس سحر بگیرد
چه غم ره است این خود که دلم دمی درین ره
نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیرد
ز سرشک عاشقانت همه رهگذر بگیرد
ز پی تو جان عطار اگر امتحان کنندش
به مدیح تو دو عالم به در و گهر بگیرد

دست در دامن جان خواهم زد
 پای بر فرق جهان خواهم زد
 اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
 بانگ بر کون و مکان خواهم زد
 وانگه آن دم که میان من و اوست
 از همه خلق نهان خواهم زد
 چون مرا نام و نشان نیست پدید
 دم ز بی نام و نشان خواهم زد
 هان مبر ظن که من سوخته دل
 آن دم از کام و زبان خواهم زد
 تن پلید است بخوادم انداخت
 و شان دم پاک به جان خواهم زد
 در شکم چون زند آن طفل نفس
 من بی خویش چنان خواهم زد
 از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت
 نفس شعله‌فشان خواهم زد
 از سر صدق و صفا صبح صفت
 آن نفس نی به دهان خواهم زد
 چون عیان گشت مرا آنچه می‌پرس
 لاف از عین عیان خواهم زد
 لاف این نیست یقین است یقین
 پس چرا دم به گمان خواهم زد
 من نیم مطبخی زیر و زبر
 دم بی کفک و دخان خواهم زد
 چون سر و پای روان نیست مرا
 قدم از پای روان خواهم زد
 خصم نفس است گرم عشوه دهد
 بر سر خصم سنان خواهم زد
 تا که از وسوسه‌ی نفس پلید
 نفس از سود و زیان خواهم زد
 به خرابات فرو خواهم شد
 دست بر رطل گران خواهم زد
 آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام
 این دم انگشت زنان خواهم زد
 تیر را بیک بلا خواهم ساخت
 تیغ را زخم میان خواهم زد
 فتنه بیدار چنان خواهم کرد
 کز سر فتنه نشان خواهم زد

هر شبان موسی عمران نبود
من دم گرگ شبان خواهم زد

بوی زلف یار آمد یارم اینک می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینک می‌دمد
وآخرین اندیشه و تیمارم اینک می‌رسد
در کنار جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می‌رسد
ای بسا غم کو مرا خورد و غم کس می نخورد
چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک می‌رسد
مدتی تا بودم اندر آرزوی یک نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینک می‌رسد
دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک
آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می‌رسد
روی تو ماه است و مه اندر سفر گردد مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می‌رسد
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
پسته و عناب شکر بارم اینک می‌رسد
من به استقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقه‌ی مردان دین
در میان حلقه‌ی زنان شد
کوزه‌ی دردی به یک دم درکشید
نعره‌ای دربست و دردی‌خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد
از بد و نیک جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبح
جام می بر کف سوی بازار شد
غلغلی در اهل اسلام اوفتاد
کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی می‌گفت کین خذلان چبود
کان‌چنان پییری چنین غدار شد
هرکه پندش داد بندش سخت کرد
در دل او پند خلقان خار شد

قصه‌ی عشق تو چون بسیار شد
 قصه‌گویان را زبان از کار شد
 قصه‌ی هرکس چو نوعی نیز بود
 ره فراوان گشت و دین بسیار شد
 هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
 زین سبب ره سوی تو دشوار شد
 ره به خورشید است یک یک ذره را
 لاجرم هر ذره دعوی‌دار شد
 خیر و شر چون عکس روی و موی توست
 گشت نور افشان و ظلمت‌بار شد
 ظلمت مویت بیافت انکار کرد
 پرتو هر که باطل بود در ظلمت فتاد
 وانکه بر حق بود پیر انوار شد
 مغز نور از ذوق نورالنور گشت
 مغز ظلمت از تحسر نار شد
 مدتی در سیر آمد نور و نار
 تا زوال آمد ره و رفتار شد
 پس روش برخاست پیدا شد کشش
 رهروان را لاجرم پندار شد
 چون کشش از حد و غایت درگذشت
 هم وسایط رفت و هم اغیار شد
 نار چون از موی خاست آنجا گریخت
 نور نیز از پرده با رخسار شد
 موی از عین عدد آمد پدید
 روی از توحید بنمودار شد
 ناگهی توحید از پیشان بتافت
 تا عدد هم‌رنگ روی یار شد
 بر غضب چون داشت رحمت سبقتی
 گر عدد بود از احد هموار شد
 کل شیء هالک الا وجهه
 سلطنت بنمود و برخوردار شد
 چییست حاصل عالمی پر سایه بود
 هر یکی را هستی‌یی مسمار شد
 صد حجب اندر حجب پیوسته گشت
 تا رونده در پس دیوار شد
 مرتفع چو شد به توحید آن حجب
 خفته از خواب هوس بیدار شد

گرچه در خون گشت دل عمری دراز
این زمان کودک همه دلدار شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد
 چو ذره هر دو عالم مختصر شد
 ز هر ذره چو صد خورشید می‌تافت
 همه عالم به زیر سایه در شد
 چو خورشید از رخ تو ذره‌ای یافت
 بزد یک نعره وز حلقه به در شد
 جهان آشفته و شوریده‌دل گشت
 فلک سرگشته و دریوزه‌گر شد
 هزاران قرن پوشیده کبودی
 ز سر آمد به پا وز پا به سر شد
 ازین چندین بگردید او که ناگاه
 خبر یافت از تو وز خود بی‌خبر شد
 بسا رستم که اینجا زن‌صفت گشت
 بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
 قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت
 قضا ک بشست از جان و از دل دست جاوید
 کسی کو مرد راه این سفر شد
 درین ره هر که نعلینی بینداخت
 هزاران راهرو را تاج سر شد
 ولی چون سر بباخت اول درین راه
 ازین نعلین آخر تاجور شد
 درین منزل کسی کو پیشتر رفت
 به هر گامش تحیر بیشتر شد
 عجب کارا که موری می‌ندانند
 که با عرش معظم در کمر شد
 شبی موجی ازین دریا برآمد
 از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
 چو کرسی عرش حیران ماند برجای
 چو دنیا و آخرت یک ره گذر شد
 چه دریایی است این کز هیبت آن
 جهان هر ساعتی رنگ دگر شد
 ازین دریا چو عکسی سایه انداخت
 جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
 ازین دریا دو عالم شور بگرفت
 که تا ترتیب عالم معتبر شد
 درآمد موج دیگر آخر الامر
 دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد

ز حل و عقد شرح این مقالات
دل عطار در خون جگر شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
در بن دیر مغان ره زن اوباش شد
میکندهی فقر یافت خرقله‌ی دعوی بسوخت
در ره ایمان به کفر در دو جهان فاش شد
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را به دم
دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
پاک بری چست بود در ندب لامکان
کم زن و استاد گشت حیل‌گر و طاش شد
لاشه‌ی دل را ز عشق بار گران بر نهاد
فانی و لاشیء گشت یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر
عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
وهم ز تدبیر او آزر بت‌ساز گشت
عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
چون دل عطار را بحر گهربخش دید
در سخن آمد به حرف ابر گهرپاش شد

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
 دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
 انگشت نمای دو جهان گشت به عزت
 هر دل که سراسیمه‌ی آن زلف به خم شد
 چون پرده برانداختی از روی چو خورشید
 هر جا که وجودی است از آن روی عدم شد
 راه تو شگرف است بسر می‌روم آن ره
 ز آنروی که کفر است در آن ره به قدم شد
 عشاق جهان جمله تماشای تو دارند
 عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
 تا مشعله‌ی روی تو در حسن بیفزود
 خوبان جهان را ز خجل مشعله کم شد
 تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
 خورشید ز پرده به در افتاد و علم شد
 تا لوح چو سیم تو خطی سبز برآورد
 جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
 چون آه جگرسوز ز عطار برآمد
 با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شد
بر بساط نیستی با کم‌زنان پاک‌باز
عقل اندر باخت وز لایعقلی دیوانه شد
در میان بیخودان مست دردی نوش کرد
در زبان زاهدان بی‌خبر افسانه شد
آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کارث جهان یکبارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانها برقع از رخ بر گرفت
عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
چون نشان گم کرد دل از سر او افتاد نیست
جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنود حالی از پی شکرانه شد
چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق
خون به سر بالا گرفت و چشم او پیمانہ شد

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
کان درد بندیان را دایم کلید آمد
چندان درین بیابان رفتم که گم شدستم
هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را گم‌بودگی است حاصل
وین منکران ره را گفت و شنید آمد
گر مست این حدیثی ایمان تو راست لایق
زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
شد مست مغز جانم از بوی باده زیرا
جام محبت او با بوسعید آمد
تا داده‌اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
 وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
 شاه بازان مطار قدسیند
 ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
 فارغند از خانقاه و صومعه
 روز و شب در گوشه‌ی میخانه‌اند
 گرچه مستند از شراب بیخودی
 بی می و بی ساقی و پیمان‌اند
 در ازل بودند با روحانیان
 تا ابد با قدسیان هم‌خانه‌اند
 راه جسم و جان به یک تک می‌برند
 در طریقت این چنین مردانه‌اند
 گنج‌های مخفی‌اند این طایفه
 لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند
 هر دو عالم پیش‌شان افسانه‌ای است
 در دو عالم زین قبل افسانه‌اند
 هر دو عالم یک صدف دان وین گروه
 در میان آن صدف دردانه‌اند
 آشنایان خودند از بیخودی
 وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
 فارغ از کون و فساد عالمند
 زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند
 در جهان جان چو عطارند فرد
 بی نیاز از خانه و کاشانه‌اند

دلم بی عشق تو یک دم نماند
چه می‌گویم که جانم هم نماند
چو با زلفت نهم صد کار برهم
یکی چون زلف تو بر هم نماند
واگر صد توبه‌ی محکم بیارم
ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانی است
که آنجا رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد
ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یگ ذره از اندوه نایافت
به عالم برنهی عالم نماند
کسی کو در غم عشقت فرو شد
ز دو کونش به یک جو غم نماند
مزن دم پیش کس از سر این کار
که یک همدم تو را همدم نماند
اگرچه آینه نقش تو دارد
چو با او دم زنی محرم نماند
اگر عطار بی درد تو ماند
به جان تازه به دل خرم نماند

چون سیمبران روی به گلزار نهادند
 گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند
 تا با رخ چون گل بگذشتند به گلزار
 نار از رخ گل در دل گلنار نهادند
 در کار شدند و می چون زنگ کشیدند
 پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
 تلخی ز می لعل ببردند که می را
 تنگی ز لب لعل شکر بار نهادند
 ای ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی
 کز گل کلهی بر سر گلزار نهادند
 می نوش چو شنگرف به سرخی که گل تر
 طفلی است که در مهد چو زنگار نهادند
 بوی جگر سوخته بشنو که چمن را
 گلهای جگر سوخته در بار نهادند
 زان غرقه‌ی خون گشت تن لاله که او را
 آن داغ سیه بر دل خون خوار نهادند
 سوسن چو زبان داشت فروشد به خموشی
 در سینه‌ی او گوهر اسرار نهادند
 از بر بنیارد کس و از بحر نزاید
 آن در که درین خاطر عطار نهادند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
 جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند
 فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
 واله‌ی راهی شگرف و غرق بحری منکرند
 هر که در عالم دویی می‌بیند آن از احولی است
 زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند
 گر صفتشان برگشاید پرده‌ی صورت ز روی
 از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
 آنچه می‌جویند بیرون از دو عالم سالکان
 خویش را یابند چون این پرده از هم بردرند
 هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت
 لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
 از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
 لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
 فوق ایشان است در صورت دو عالم در نظر
 لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
 عالم صغری به صورت عالم کبری به اصل
 اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
 جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
 گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند
 روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
 هم به همت دل دهند و هم به دل جان پرورند

سر مستی ما مردم هشیار ندانند
انکار کنان شیوهی این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی
سوز دل آلودهی خمار ندانند
آنان که بماندند پس پردهی پندار
احوال سراپردهی اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند
اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو گویم بودم روی به دیوار
تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه
بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند
درمان دل خستهی عطار ندانند

عشق را پیر و جوان یکسان بود
نزد او سود و زیان یکسان بود
هم ز یکرنگی جهان عشق را
نو بهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر
کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق همچون دایره است
صد او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد و گر سازد رواست
عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن
با حیات جاودان یکسان بود
سایه از کل دان که پیش آفتاب
آشکارا و نهان یکسان بود
کی بود دلدار چون دل ای فرید
باز کی با آشیان یکسان بود

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی
که حلاوت لب تو به دهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت به تن و به جانت هرگز
که به جان فسوس باشد که به تن دریغم آید
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن
که چنان تنی درین ره به کفن دریغم آید
ز فرید می‌نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکر فشانت به سخن دریغم آید

گر نه از خاک درت باد صبا می آید
 صبحدم مشکفشان پس ز کجا می آید
 ای جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید
 که گل تازه به دلداری ما می آید
 گل تر را ز دم صبح به شام اندازد
 این چنین گرم که گلگون صبا می آید
 به هواداری گل ذره صفت در رقص آی
 کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید
 تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست
 نوش دارو ز دم زهرگیا می آید
 عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد
 بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
 بوی بر مشک ختا از دم عطار هوا
 زانکه ناکست کزو بوی خطا می آید
 بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
 قدری فوت شد از بهر قضا می آید
 بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست
 گل سیراب چنین تشنه چرا می آید
 گل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است
 از کله داری او بسته قبا می آید
 از بنفشه به عجب مانده ام کز چه سبب
 روز طفلی به چمن پشت دوتا می آید
 نسترن کوتاهی عمر مگر می داند
 زان چنین بی سر و بن بر سر پا می آید
 بر شکر خنده ی گل درد دل کس نگذاشت
 دم عطار کزو بوی دوا می آید

هنگام صبح آمد ای هم نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یک دم
می در فکن ای ساقی از مست نپرهیزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از جور فلک ما را
آن خاک به چنگ آرید بر فرق فلک ریزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
عطار گریزان است از صحبت نا اهلان
گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

دلم دردی که دارد با که گوید
گنه خود کرد تاوان از که جوید
دریغا نیست همدردی موافق
که بر بخت بدم خوش خوش بموید
مرا گفتمی که ترک ما بگفتمی
به ترک زندگانی کس بگوید
کسی کز خوان وصلت سیر نبود
چرا باید که دست از تو بشوید
ز صد بارو دلم روی تو ببیند
ز صد فرسنگ بوی تو ببوید
گل وصلت فراموشم نگردد
وگر خار از سر گورم بروید
غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی بگوید یا نگوید

از پس پرده‌ی دل دوش بدیدم رخ یار
 شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
 کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
 حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
 گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب
 گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
 گفتم این جان به لب آمد ز فراق گفتا
 چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
 گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود
 گفت اندر حرم شاه که را باشد بار
 گفتم از درد تو دل نیک شود، گفتا نی
 گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار!
 گفتم از دست ستم‌های تو تا کی نالم
 گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار
 گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت
 بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار
 در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
 هرزه زین بیش مگو کار به من بازگذار
 گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
 در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار
 حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
 خون خور و جان کن ازین هستی خود دل بردار
 چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود
 دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار
 با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا
 بر سر کوی غمش منتظر یک دیدار

در عشق تو گم شدم به یکبار
 سرگشته همی دوم فلک‌وار
 گر نقطه‌ی دل به جای بودی
 سرگشته نبودمی چو پرگار
 دل رفت ز دست و جان برآن است
 کز پی برود زهی سر و کار
 ای ساقی آفتاب پیکر
 بر جانم ریز جام خون‌خوار
 خون جگرم به جام بفروش
 کز جانم جام را خریدار
 جامی پر کن نه بیش و نه کم
 زیرا که نه مستم و نه هشیار
 در پای فتادم از تحیر
 در دست تحیرم به مگذار
 جامی دارم که در حقیقت
 انکار نمی‌کند ز اقرار
 نفسی دارم که از جهالت
 اقرار نمی‌دهد ز انکار
 می‌توان بود بیش ازین نیز
 در صحبت نفس و جان گرفتار
 تا چند خورم ز نفس و جان خون
 تا کی باشم به زاری زار
 درمانده‌ی این وجود خویشم
 پاکم به عدم رسان به یکبار
 چون با عدم نمی‌رسانی
 از روی وجود پرده بردار
 تا کشف شود در آن وجودم
 اسرار دو کون و علم اسرار
 من نعره‌زنان چو مرغ در دام
 بیرون جهم از مضیق پندار
 هرگاه که این میسر شد
 پر مشک شود جهان ز عطار

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
 اوفتادش بر خراباتی گذر
 ناله‌ی رندی به گوش او رسید
 کای همه سرگشتگان را راهبر
 نوحه از اندوه تو تا کی کنم
 تا کیم داری چنین بی خواب و خور
 در ره سودای تو درباختم
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
 من همی دانم که چون من مفسدم
 ننگ می‌آید تو را زین بی هنر
 گرچه من رندم ولیکن نیستم
 دزد و شب رو رهن و درویزه گر
 نیستم مرد ریا و زرق و فن
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
 چون ندارم هیچ گوهر در درون
 می‌نمایم خویشتن را بد گهر
 این سخن ها همچو تیر راسترو
 بر دل آن پیر آمد کارگر
 دردی بستد از آن رند خراب
 درکشید و آمد از خرقة بدر
 دردی عشقش به یکدم مست کرد
 در خروش آمد که‌ای دل الحذر
 ساغر دل اندر آن دم دم بدم
 پر همی کرد از خم خون جگر
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
 هر زمان از پای می‌آمد به سر
 نعره می‌زد کاخر این دل را چه بود
 کین چنین یکبارگی شد بی خبر
 گرچه پیر راه بودم شصت سال
 می‌ندانستم درین راه این قدر
 هر که را از عشق دل از جای شد
 تا ابد او پند نپذیرد دگر
 هر که را در سینه نقد درد اوست
 گو به یک جوهر دو عالم را مخر
 بگسلان پیوند صورت را تمام
 پس به آزادی درین معنی نگر
 زانچه مر عطار را داده است دوست
 در دو عالم گشت او زان نامور

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
جان و دردت هر دو در یک خانه خوش
گر وصال است از تو قسمم گر فراق
هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم کز توام
هم غرامت هست و هم شکرانه خوش
دل بسی افسانه‌ی وصل تو گفت
تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر تو ای دل عاشقی پروانه‌وار
از سر جان درگذر مردانه خوش
نه که جان درباختن کار تو نیست
جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
روستایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شوی
از شرابی همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله
تا ابد گردد به یک پیمان‌ه خوش
مرد این ره آن زمانی کز دو کون
مفلسی باشی درین ویرانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطار را
کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

مست شدم تا به خرابات دوش
 نعره زنان رقص‌کنان دردنوش
 جوش دلم چون به سر خم رسید
 ز آتش جوش دلم آمد به جوش
 پیر خرابات چو بانگم شنید
 گفت درآی ای پسر خرقه‌پوش
 گفتمش ای پیر چه دانی مرا
 گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
 مذهب رندان خرابات گیر
 خرقه و سجاده بیفکن ز دوش
 کم زن و قلاش و قلندر بباش
 در صف اوباش برآور خروش
 صافی زهاد به خواری بریز
 دردی عشاق به شادی بنوش
 صورت تشبیه برون بر ز چشم
 پنبه‌ی پندار برآور ز گوش
 تو تو نه‌ای چند نشینی به خود
 پرده‌ی تو بردر و با خود بکوش
 قعر دلت عالم بی‌منتهاست
 رخت سوی عالم دل بر بهوش
 گوهر عطار به صد جان بخر
 چند بود پیش تو گوهر فروش

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنه‌ی ایام دل
ای جان به مولای تو، دل غرقه‌ی دریای تو
دیری است تا سودای تو، بگرفت هفت اندام دل
تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد
تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
تا از شراب عشق خود، پر باده کردی جام دل
پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم، ای فارغ از پیغام دل
از رخ مه گردون تویی، وز لب می گلگون تویی
کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل
ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی
عطار را در هر دمی، جاننا تویی آرام دل

عاشق لعل شکر بار توام
فتنه‌ی زلف نگو نسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو
روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بی دل جهان مفروش از آنک
کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چو ذره‌ام
کی من مسکین سزاوار توام
گفته‌ای کم گیر جان در عشق من
کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باک نیست
من درین خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد
گر به جان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم
کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف
تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سر زلف تو عطار توام

شیفته‌ی حلقه‌ی گوش توام
 سوخته‌ی چشمه‌ی نوش توام
 ماهرخ با خط و خال منی
 دلشده‌ی بی تن و توش توام
 ترک منی گوش به من دار از آنک
 هندوک حلقه به گوش توام
 خانه بیاراسته‌ام چون نگار
 منتظر خانه فروش توام
 چون دلم از خشم تو آید به جوش
 عاشق خشم تو و جوش توام
 خط چه کشی بر من غمکش از آنک
 مست خط غالیه‌پوش توام
 هوش به من باز کی آید که من
 تا به ابد رفته ز هوش توام
 گرچه به گویایی من نیست کس
 یک شکرده که خموش توام
 چون بگریزی تو ز عطار از آنک
 با تو به هم دوش به دوش توام

از می عشق تو مست افتاده‌ام
بر درت چون خاک پست افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاری پدید
کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی
عاشق و دردی‌پرست افتاده‌ام
توبه من چون بود هرگز درست
کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی من است
نیستم زیرا که هست افتاده‌ام
می‌تیم چون ماهیی دانی چرا
زانکه از دریا به شست افتاده‌ام
بی خودم کن ساقیا بگشای دست
زانکه در خود پای بست افتاده‌ام
دست دور از روی چون ماهت که من
دورم از رویت ز دست افتاده‌ام
این زمان عطار و یک نصفی شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
 نقل او از دست رضوان خورده‌ام
 گوییا وقت سحر از دست خضر
 جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
 لب فرو بستم تو می‌دان کین شراب
 با حریفی آب دندان خورده‌ام
 تو مخور زنه‌ار ازین می تا تویی
 زانکه من زنه‌ار با جان خورده‌ام
 چون تویی تو نماند آنگهی
 نعره‌زن زان می که من زان خورده‌ام
 چون دریغ آمد به خویشم این شراب
 لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
 بر فراز عرش باز اشتهبم
 زقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام
 دل چو در انگشت رحمان داشتم
 شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
 در فرح زانم که همچون غنچه من
 این قدح سر در گریبان خورده‌ام
 این زمان عطار گر نوشد شراب
 زبیدش چون زهر هجران خورده‌ام

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌ای می ده به دستم
 من ز می ننگی ندارم، می پرستم می پرستم
 سوختم از خوی خامان، بر شدم زین ناتمامان
 ننگم است از ننگ نامان، توبه پیش بت شکستم
 رفتم و توبه شکستم، وز همه عیبی برستم
 با حریفان خوش نشستم، با رفیقان عهد بستم
 من نه مرد ننگ و نامم، فارغ از انکار عامم
 می فروشان را غلامم، چون کنم، چون می پرستم
 دین و دل بر باد دادم، رخت جان بر در نهادم
 از جهان بیرون فنادم، از خودی خود برستم
 خرقة از تن برکشیدم، جام صافی در کشیدم
 عقل را بر سر کشیدم، در صف رندان نشستم
 خرقة را زنار کردم، خانه را خمار کردم
 گوشه‌ی در باز کردم، زان میان مردانه جستم
 ساقیا باده فزون کن، تا منت گویم که چون کن
 خیزم از مسجد برون کن، کز می دوشینه مستم
 گر چو عطارم که آبم می برد از دیده خوابم
 بس که از باده خرابم، نیستم واقف که هستم

مرا قلاش می خوانند، هستم
من از دردی کشان نیم مستم
نمی گویم ز مستی توبه کردم
هر آن توبه کزان کردم، شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
که دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزی که نام عشق بردم
ز بند ننگ و نام خویش رستم
نمی گویم که فاسق نیستم من
هر آن چیزی که می گویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی خوار مستم

از می عشق تو چنان مستم
که ندانم که نیست یا هستم
آتش عشق چون درآمد تنگ
من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم هست نیستم، هیچم
لاجرم عاقلی نیستم، مستم
چند گویم ز خود که در ره عشق
جرعه‌ای خوردم و ز خود رستم
ننگ من از من است بی من من
بر پریدم به دوست پیوستم
ساقیا درد درد در ده زود
که به یک درد توبه بشکستم
باز، خمخانه برگشادم در
باز، زنار بر میان بستم
هرچه کردم به عمرهای دراز
زان همه حسرت است در دستم
ترک عطار گفتم و بی او
دیده پر خون به گوشه بنشستم

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم
شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان
که من آن کهنه بتها را دگر باره جلا کردم
به بگری زادم از مادر از آن عیسیم می خوانند
که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم
اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

هر شبی عشقت جگر می سوزدم
همچو شمعی تا سحر می سوزدم
بی پر و بال توام تا عشق تو
گاه بال و گاه پر می سوزدم
چون کنم در روی چون ماهت نظر
کز فروغ تو نظر می سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید
کز نظر کردن بصر می سوزدم
بی جگر خوردن دمی در من نگر
کز جگر خوردن جگر می سوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت
گر نمی سازم بتر می سوزدم
سرد و گرم می نسازد بی تو زانک
سوز عشقت خشک و تر می سوزدم
تا بخوادم سوختن یکبارگی
هر دم از نوعی دگر می سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش
از قدم تا فرق سر می سوزدم
تن زن ای عطار و عود عشق سوز
تا به خلوتگاه بر می سوزدم

در سفر عشق چنان گم شدم
 کز نظر هر دو جهان گم شدم
 نام و نشانم ز دو عالم مجوی
 کز ورق نام و نشان گم شدم
 هیچ کسم نیز نبیند دگر
 کز خطوات تن و جان گم شدم
 جامه‌دران اشک فشان آدمم
 رقص‌کنان نعره‌زنان گم شدم
 چون همه از گم شدگی آمدند
 گم شدگی جستیم از آن گم شدم
 بار امانت چو گران بود و صعب
 من سبک از بار گران گم شدم
 گم شدم و گم شدم و گم شدم
 خود چه شناسم که چه سان گم شدم
 سایه‌ی یک ذره چه سان گم شود
 در بر خورشید چنان گم شدم
 بحر شغبناک چو گشت آشکار
 بر صفت قطره نهان گم شدم
 قطره بدم بحر به من باز خورد
 تا خبرم بد به میان گم شدم
 شد همگی هستی عطار نیست
 تا ز میان همگان گم شدم

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
 شب‌نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
 سایه‌ای بودم از اول بر زمین افتاده خوار
 راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
 ز آمدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر
 گوئیا یکدم برآمد کامدم من یا شدم
 می‌مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
 در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
 در ره عشقش چو دانش باید و بی دانشی
 لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
 چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
 این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم
 خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
 تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم
 چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
 من ز تاثیر دل او بی دل و شیدا شدم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
 چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم
 تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم
 حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم
 همه عالم پر است از من ولی من در میان پنهان
 مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم
 اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم درکش
 که سر این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
 اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
 نیارم گفت ازو یک حرف و چندانی سخن دارم
 مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم
 میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم
 که من اینجا به یک یک گام صد صد راهزن دارم
 چو از کونین آزادم، نگویم سر خود با کس
 مرا این بس که من در سینه سر سرفکن دارم
 اگر از سر این گنجت خبر باید به خاکم رو
 بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را
 درون گلخنی مانده نه خرقه نی وطن دارم
 چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس
 میان بسته به زناری سر یک شکن دارم
 نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم
 ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
 چه می گویم که زلف او مرا برهاند از چنبر
 به گرد جمله ی عالم در آورده رسن دارم
 فرید از یک شکن زنار اگر بریست من با او
 به سوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می‌دارم
مسلمانم همی خوانند و من زنار می‌دارم
طریق صوفیان ورزم، ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم
ببستم خانقه را در، در میخانه بگشودم
ز می من فخر می‌گیرم ز مسجد عار می‌دارم
چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم
به گرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم
روزی گرم بخوانی از بس که شاد گردم
گر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشم داری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاہت از دور بازماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
نه نه تو شمع جانی پروانه‌ی توام من
زان با تو پر زخم من کز تو خبر ندارم
عالم پر است از تو غایب منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم
عطار در هوایت پر سوخت از غم تو
پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و برفت هیچ کارم
اگر به دستگیری بپذیری اینت منت
واگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم
چه کمی درآید آخر به شرابخانه‌ی تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین چنین مقامی غم توست غمگسارم
ز غم تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو
چو نفس زخم بسوزم چو بخندم اشکبارم
چو زکار شد زبانم بروم به پیش خلقی
غم تو به خون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام من آنچه هستم که تو گرنه‌ای نیم من
که تویی که آفتابی و منم که ذره‌وارم
اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد
منم آنکه از دو عالم به کمال اختیارم

خبرت هست که خون شد جگرم
وز می عشق تو چون بی خبرم
زآرزوی سر زلف تو مدام
چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت به صد سال آن غم
کز سر زلف تو آمد به سرم
می‌تپم روز و شب و می‌سوزم
تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابه‌ی چشمم نفسی
نتوانم که به تو در نگرم
گر به روز اشک چو در می‌بارم
می‌بر آید دل پر خون ز برم
چون نبینم نظری روی تو من
به تماشای خیال تو درم
گر نخوردی غم این سوخته دل
غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که تو خود زر داری
پشت گرمی تو غمت را چه خورم
دور از روی تو گر درنگری
پشت گرمی است ز روی چو زرم
روی عطار چو زر زان بشکست
که زری نیست به وجه دگرم

زیر بار ستمت می‌میرم
 روی در روی غمت می‌میرم
 شغل عشق تو چنان کرد مرا
 کایمن از مدح و ذمت می‌میرم
 زنده‌ی بی سر از آنم که چو شمع
 سر خود بر قدمت می‌میرم
 حرمت گرچه مرا روی نمود
 روی سوی حرمت می‌میرم
 آستین چند فشانی بر من
 که میان حشمت می‌میرم
 آستینت چو علم کرد مرا
 زار زیر علمت می‌میرم
 تا شدم زنده‌دل از خط خوشت
 سرنگون چون قلمت می‌میرم
 به ستم رزق هرگه که دهی
 می‌خورم وز ستمت می‌میرم
 دم عیسی است تورا وین عجب است
 تا چرا من ز دمت می‌میرم
 من بمیرم ز تو روزی صد بار
 تا نگویی که کمت می‌میرم
 لیک چون لعل توام زنده کند
 زین قدم دم به دمت می‌میرم
 درده از جام جمت آب حیات
 هین که بی جام جمت می‌میرم
 بی تو گر زنده بماندم نفسی
 هر نفس لاجرمت می‌میرم
 کرم عشق تو دیده است فرید
 بر امید کرمت می‌میرم

دامن دل از تو در خون می‌کشم
ننگری ای دوست تا چون می‌کشم
از رگ جان هر شبی در هجر تو
سوی چشم خونفشان خون می‌کشم
گرچه چون کاهی شدم از دست هجر
بار غم از کوه افزون می‌کشم
دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می‌کشم
آن همه خود هیچ بود و درگذشت
درد و غم این است کاکنون می‌کشم
من که عطارم یقین می‌باشدم
کین بلا از دور گردون می‌کشم

کجایی ساقیا می ده مدام
 که من از جان غلامت را غلامم
 میم در ده تهی دستم چه داری
 که از خون جگر پر گشت جامم
 چه می خواهی ز جانم ای سمن بر
 که من بی روی تو خسته روانم
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
 تمامم کن که رندی ناتمامم
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند
 من مسکین ندانم تا کدام
 ز ننگ من نگوید نام من کس
 چو من مردم چه مرد ننگ و نامم
 ز من چو شمع تا یک ذره باقی است
 نخواهد بود جز آتش مقامم
 مرا جز سوختن کاری دگر نیست
 بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم
 دل عطار مرغی دانه چین است
 دریغ افتد چنین مرغی به دامم

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم
 به تاریکی در افتادم ره روشن نمی دانم
 ندارم من درین حیرت به شرح حال خود حاجت
 که او داند که من چونم اگرچه من نمی دانم
 چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن
 که گنج جان نمی بینم طلسم تن نمی دانم
 چگونه دم توانم زد درین دریای بی پایان
 که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی دانم
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
 که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی دانم
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می چیند
 همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی دانم
 از آنم سوخته خرمن که من عمری درین صحرا
 اگرچه خوشه می چینم ره خرمن نمی دانم
 چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی دانم
 چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت هرگز کس
 ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی دانم

دل ز دستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم
 سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم
 هرکسم گوید که درمانی کن آخر درد را
 چون به دردم دایما مشغول درمان چون کنم
 چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید خموش
 می‌طپد دل در برم می‌سوزدم جان چون کنم
 عالمی در دست من، من همچو مویی در برش
 قطره‌ای خون است دل، در زیر طوفان چون کنم
 در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
 و آنگهم گویند براین ره به پایان چون کنم
 چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال
 پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم
 در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم
 نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
 در میان این و آن درمانده حیران چون کنم
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
 بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم

به دریایی در اوفتادم که پایانش نمی‌بینم
به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
در این دریا یکی در است و ما مشتاق در او
ولی کس کو که در جوید که جویانش نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی‌دانم
چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی‌بینم
درین ره کوی مه رویی است خلقی در طلب پویان
ولیک این کوی چون یابم که پیشانش نمی‌بینم
به خون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغ است از ما سر آتش نمی‌بینم
دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم
برو عطار بیرون آی با جانان به جان بازی
که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم
چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم
چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در راه او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم
همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب
همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او
من بدان آموختم وقت سحر زان می‌روم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
در خم چوگان او چون گوی گردان می‌روم
ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دلی پر خون به زیر خاک حیران می‌روم
ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخس
همچو ذره بی سر و تن پای کوبان می‌روم
چون بیابانی نهد هر ساعتی در پیش من
من چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم
تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا
کین زمان از ننگ تو با خاک یکسان می‌روم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم
دست بر سر پای در گل مانده‌ایم
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما
پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست
ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بس که بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد
دایما در کار مشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست اما زان چه سود
چون ز غفلت ما به ساحل مانده‌ایم
کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراباتیم
 نه عشوه فروش هر کراماتیم
 انگشت‌زنان کوی معشوقیم
 وانگشت‌نمای اهل طاماتیم
 حیل‌ت‌گر و مهره دزد و اوباشیم
 دردی‌کش و کم‌زن خراباتیم
 در شیوه‌ی کفر پیر و استادیم
 در شیوه‌ی دین خر خرافاتیم
 گه مرد کلیسیای و ناقوسیم
 گه صومعه‌دار عزى و لاتیم
 گه معتکفان کوی لاهوتیم
 گه مستمعان التحياتیم
 گه مست خراب دردی دردییم
 گه مست شراب عالم الذاتیم
 با عادت و رسم نیست ما را کار
 ما کی ز مقام رسم و عاداتیم
 ما را ز عبادت و ز مسجد چه
 چه مرد مساجد و عباداتیم
 با این همه مفسدى و زراقى
 چه بابت قربت و مناجاتیم
 برخاست ز ما حدیث ما و من
 زیرا که نه مرد این مقاماتیم
 در حالت بیخودی چو عطاریم
 پروانه‌ی شمع نور مشکاتیم

بس که جان در خاک این در سوختیم
 دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
 در رهش با نیک و بد در ساختیم
 در غمش هم خشک و هم تر سوختیم
 سوز ما با عشق او قوت نداشت
 گرچه ما هر دم قوی‌تر سوختیم
 چون بدوره نی و بی او صبر نی
 مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
 چون ز جانان آتشی در جان فتاد
 جان خود چون عود مجمر سوختیم
 چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
 دل چو عود از طعم شکر سوختیم
 چون دل و جان پرده‌ی این راه بود
 جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم
 مدت سی سال سودا پخته‌ایم
 مدت سی سال دیگر سوختیم
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد
 راست چون پروانه‌یی پر سوختیم
 پر چو سوخت آنگه درافکندیم خویش
 تا به‌کلی پای تا سر سوختیم
 خواه گو بنمای روی و خواه نه
 ما سپند روی او بر سوختیم
 چون به یک چو می‌نیرزیدیم ما
 خرمن پندار یکسر سوختیم
 چون شکست اینجا قلم عطار را
 اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

ما بار دگر گوشه‌ی خمار گرفتیم
دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم
و از آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند خودی تو درین راه حجاب است
ترک خودی خویش به یکبار گرفتیم
ای بس که چو پروانه‌ی پر سوخته از شمع
در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبه‌ی جان چون که ندیدیم نشانی
از کعبه‌ی ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقة و تسبیح چو جز نام ندیدیم
چه خرقة چه تسبیح که زناز گرفتیم
زین دین به تزویر چو دل خیره فروماند
اندر ره دین شیوه‌ی کفار گرفتیم
چون هرچه جز او هست درین راه حجاب است
پس ما به یقین مذهب عطار گرفتیم

ما ننگ وجود روزگاریم
عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگان پر غروریم
شوریده‌دلان بیقراریم
در مصطبه عور پاکبازیم
در میکده رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم
دلسوختگان سوکواریم
ناخورده دمی شراب ایمان
از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه که با دلی پر از بت
قولی به زبان همی برآریم
ما ممن ظاهریم لیکن
زنار به زیر خرقه داریم
بویی به مشام ما رسیده است
دیر است که ما در انتظاریم
نه یار جمال می‌نماید
نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش ما برافتد
نه در پس پرده مرد کاریم
دردی که شمار کرد عطار
تا روز شمار در شماریم

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم
تائبان را به شرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خانه نشین را به یکی کوزه درد
اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
هوست هست که صافی دل و صوفی گردی
خیز تا پیش مغان دردی خمار کشیم
هر که را در ره اسلام قدم ثابت نیست
به یکی جرعه میش در صف کفار کشیم
هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید
انا گویان خودی را به سر دار کشیم
چند داریم نهان زیر مرقع زنار
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم
هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم
هر که گوید که دهد، خنجر انکار کشیم
گر تو دین می طلبی از سر دنیی برخیز
که ز دین بار نیابیم مگر بار کشیم
گر ازین شاخ گل وصل طمع می داریم
اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
 چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش نهیم
 وانگهی بر خاک راهش دیده خونافشان کنیم
 هرچه در صد سال گرد آورده باشیم این زمان
 گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم
 گر نباشد ماحضر چیزی نیندیشیم از آن
 آتشی از دل برافروزیم و جان بریان کنیم
 شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
 بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
 کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم
 پای کوبان دستزن در های و هوی آییم مست
 هم بیایی هم سراسر دورها گردان کنیم
 هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم
 هر زمان بر روی او شادی دیگرسان کنیم
 گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز
 صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنیم
 در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه و چرخ
 ماه را بر در زنییم و چرخ را دربان کنیم
 در حضور او کسی ننشست تا فانی نشد
 گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
 چون حریفان جمله از مستی و هستی وا رهند
 جمله را بی خویشتن بر خویشتن گریان کنیم
 چون نه سر نه خرقة ماند از کمال نیستی
 خرقة را با سر بریم و کارها آسان کنیم
 گر دهد عطار را وصلی چنین یک لحظه دست
 هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

در رهت حیران شدم ای جان من
بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا
در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو
ذره‌ی حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان
از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
با دلی بریان شدم ای جان من
تا تو را جان و دل خود خوانده‌ام
بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند
بی سر و بن زان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا با درد تو
از پی درمان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری
با زمین یکسان شدم ای جان من
خاک شد عطار و من بر درد او
ابر خون افشان شدم ای جان من

در رخت حیران شدم ای جان من
بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا
در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو
ذره‌ی حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان
از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
با دلی بریان شدم ای جان من
تا تو را جان و دل خود خوانده‌ام
بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند
بی سر و بن زان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا با درد تو
از پی درمان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری
با زمین یکسان شدم ای جان من
خاک شد عطار و من بر درد او
ابر خون افشان شدم ای جان من

دوش درآمد ز درم صبحگاه
حلقه‌ی زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز
کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش به دل عاشقان
مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردم داد
تا دلم از درد برآورد آه
گفت رخم بین که گر از عشق من
توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چکنم تا مرا
زین می نوشین بدهی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش
تا برسی زود بدین دستگاه

ساقیا گر پخته‌ای می خام ده
جان بی آرام را آرام ده
خیزو بزمی در صبحی راست کن
یک صراحی باده ما را وام ده
صبح پیدا گشت و شب اندر شکست
خفتگان مست را دشنام ده
چون بخواهی ریخت همچون گل ز بار
بار کم کش باده‌ی گلغام ده
همچو گل شو باده‌ی گلغام نوش
همچو بلبل سوی گل پیغام ده
داد خود بستان که ایام گل است
یا نه خوش خوش داد این ایام ده
گر سراسر نیست دردی در فکن
نیم مستان را پیایی جام ده
چون اجل دامی گلوگیر آمده است
چون درآید وقت تن در دام ده
خاطر عطار سودا می‌پزد
سوخت از غم هین شرابش خام ده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
یک برق عشق جسته صد سد آب برده
بر نطع کامرانی نور رخت به یک دم
دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره
در خاک و خون فتاده سر در نقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت
پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت همی نیامد کاندرا چنین مقامی
مردان به سر دویده تو سر به خواب برده
عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست
گرچه دلی است او را پی با حجاب برده

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای
در میان خاک و خون آغشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهرگردی خودنمایی رهزنی
مفلسی بی پا و سر سرگشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت
کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای
یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای
برهمی جوید دلم ناکشته تخم
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای
کیست عطار این سخن را هیچکس
با دلی خاکی به خون بسرشته‌ای

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
 گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
 اول به وصل خویش بسی وعده دادیم
 و آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
 چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب
 در انتظار وصل چنانم بسوختی
 کس نیست کز خروش منش نیست آگهی
 آگاه نیستی که چه سانم بسوختی
 جانم بسوخت بر من مسکین دلت نسوخت
 آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
 تا پادشا گشتی بر دیده و دلم
 اینم به باد دادی و آنم بسوختی
 گفتم که از غمان تو آهی برآورم
 آن آه در درون دهانم بسوختی
 گفتمی که با تو سازم و پیدا شوم تو را
 پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
 یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین
 آتش مزنی که عقل و روانم بسوختی

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی
ملک تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی
اینست جمال دلبری مثل تو کس ندیده ام
هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی
از لب همچو شکر پر گهر است عالمی
ای گهر شریف جان گوهر کان کیستی
بی تو چو جان و دل توی سیر شدم ز جان و دل
ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا روح روان کیستی
عطار از هوای خود سود و زیان ز دست داد
از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی

جانا دهنی چو پیسته داری
در پیسته گهر دو رسته داری
صد شور به پیسته در فتاده است
زان قند که مغز پیسته داری
قندیم فرست و مرهمی ساز
زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی زلف شستت
صد فتنه‌ی نانشسته داری
گفتی به درست عهد کردم
صد عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کز حسن
صد ابلق تنگ بسته داری
یک گل ندهی ز رخ به عطار
وانگاه هزار دسته داری

پروانه شبی ز بی قراری
 بیرون آمد به خواستاری
 از شمع سوال کرد کاخر
 تا کی سوزی مرا به خواری
 در حال جواب داد شمعش
 کای بی سر و بن خبر نداری
 آتش میپرست تا نباشد
 در سوختنت گریفتاری
 تو در نفسی بسوختی زود
 رستی ز غم و ز غمگساری
 من مانده‌ام ز شام تا صبح
 در گریه و سوختن به زاری
 گه می‌خندم ولیک بر خویش
 گه می‌گیریم ز سوکواری
 می‌گویندم بسوز خوش خوش
 تا بیخ ز انگبین برآری
 هر لحظه سرم نهند در پیش
 گویند چرا چنین نزاری
 شمعی دگر است لیک در غیب
 شمعی است نه روشن و نه تاری
 پروانه‌ی او منم چنین گرم
 زان یافته‌ام مزاج زاری
 من می‌سوزم از تو از من
 این است نشان دوستداری
 چه طعن زنی مرا که من نیز
 در سوختنم به بیقراری
 آن شمع اگر بتابد از غیب
 پروانه بسی فتد شکاری
 تا می‌ماند نشان عطار
 می‌خواهد سوخت شمع واری

دوش سرمست به وقت سحری
می شدم تا به بر سیمبری
تیز کرده سر دندان که مگر
بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او
بنشستم به امید دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش
شکری می نرسد بی جگری
گاهگاهی شکری می دهم
بر سر پای روان در گذری
زین چنین بوسه چه در کیسه کنم
وای از غصه‌ی بیدادگری
زان همه تنگ شکر کو راهست
از قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش
نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا
نیست چون دایره پایی و سری
وقت نامد که شوم جمله‌ی عمر
همچو نی با شکری در کمری
ماه رویا دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی
تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی
ز کجاست جویم ای جان که کست نیافت هرگز
ز که خواهمت که با کس ننشینی و نخیزی
تن و جان برفته از هس ز تو تا تو خود چه گنجی
دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزی
بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
چه کنی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود شکنجی به میان ما فکندی
به میان در آی آخر ز میان چه می گریزی
چو نیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت
بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غریزی

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
 زانکه دمی که با توام قوت من است عالمی
 صبح به یک نفس جهان روشن از آن همی کند
 کز سر صدق هر نفس با تو برآورد دمی
 نی که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای
 بس که برآورد نفس پیش چو تو معظمی
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
 عرش مجید ذره‌ای بحر محیط شب‌نمی
 چون بنشینند آفتاب از عظمت به سلطنت
 سایه‌ی او چه پیش و پس ذره چه بیش و چه کمی
 نقطه‌ی قاف قدرتت گر قدم و دمی زند
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
 چون نفست به نفخ جان بر گل آدم اوفتاد
 اوست ز هر دو کون و بس هم‌نفسی و محرمی
 لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
 زانکه ز شادایی که او دور فتاد اگر رسد
 هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی
 چون همه چیزها به ضد گشت پدید لاجرم
 سور چو بود آنچنان هست چنیش ماتی
 تا به کی ای فرید تو دم زنی از جهان جان
 دم چه زنی چو نیستت در همه کون همدمی

ای جان جان جانم تو جان جان جانی
 بیرون ز جان جان چيست آنی و بیش از آنی
 پی می برد به چیزی جانم ولی نه چیزی
 تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
 بس کز همه جهانت جستم به قدر طاقت
 اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
 گنج نهانی اما چندین طلسم داری
 هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی
 نی نی که عقل و جانم حیران شدند و واله
 تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی
 چیزی که از رگ من خون می چکید کردم
 فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
 کردم محاسن خود دستار خوان راهت
 تا بو که از ره خود گردی برو فشانی
 در چار میخ دنیا مضطر بمانده ام من
 گر وارهایی از خود دانم که می توانی
 عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
 بویی فرست او را از کنه بی نشانی

دردی است درین دلم نهانی
کان درد مرا دوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی
دانم که مرا چنین نمانی
من بنده‌ی بی کس ضعیفم
تو یار کسان بی کسانی
گر مورچه‌ای در تو کوید
آنی تو که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم
وز تو کرم آید و تو آنی
یارب به در که باز گردم
گر تو ز در خودم برانی
از خواندن و راندنم چه باک است
خواه این کن و خواه آن تو دانی
گویم «ارنی» و زار گریم
ترسم ز جواب «لن ترانی»
پیری بشنید و جان به حق داد
عطار سخن مگو که جانی

ای ساقی از آن قدح که دانی
پیش آر سبک مکن گرانی
یک قطره شراب در صبحی
باشد که به حلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید
یک باده به دست ما رسانی
بگذر تو ز خویش و از قرابات
پیش آر قرابه‌ی مغانی
در عقل مغیش تا نبینی
وز علم مجوس تا نخوانی
کین جای نه جای قبیل و قال است
کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنان است
تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی تو بیا و بر کفم نه
یک کوزه‌ی آب زندگانی
یک قطره‌ی درد اگر بنوشی
یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی در انداز
زان لعل چو در که می‌چکانی
عطار بیا ز پرده بیرون
تا چند سخن ز پرده رانی

به هر کویی مرا تا کی دوانی
 ز هر زهری مرا تا کی چشانی
 چو زهرم می‌چشانند چرخ گردون
 به تریاک سعادت کی رسانی
 گهی تابوتم اندازی به دریا
 گهی بر تخت فرعونم نشانی
 برآری بر فراز طور سینا
 شراب الفت و صلح چشانی
 چو بنده مست شد دیدار خود را
 خطاب آید که موسی لن‌ترانی
 ایای موسی سخن گستاخ تا چند
 نه آنی که شعیبم را شبانی
 من آنم که شعیبیت را شبانم
 تو آنی که شبانی را بخوانی
 منم موسی تویی جبار عالم
 گرم خوانی ورم رانی تو دانی
 شبانی را کجا آن قدر باشد
 که تو بی‌واسطه وی را بخوانی
 سخن گویی بدو در طور سینا
 درو در و گهر سازی نهانی
 ایای موسی تو رخت خویش بر بند
 که تا خود را به منزلگه رسانی
 نه ایوبم که چندین صبر دارم
 نیم یوسف که در چاهم نشانی
 برون آمد گل زرد از گل سرخ
 مکن در باغ ویران باغبانی
 نشان وصل ما موی سفید است
 رسول آشکارا نه نهانی
 زهی عطار کز بحر معانی
 به الماس سخن در می‌چکانی

گفتم بخرم غمت به جانی
بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان برآن که پیوست
عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی تو برخاست
چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو
یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست روا مدار دل را
نومید ز چون تو دلستانی
دستی بر نه اگر کنم سود
دانم نبود تو را زیانی
یا نی سبکم بکن ز هستی
تا چند ز رحمت گرانی
چون شمع مرا ز عشق می سوز
تا می ماند ز من نشانی
عطار چو بی نشان شد از عشق
از محو رسد سوی عیانی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش در دل و جان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
گه به خروش آوری گه به فغان افکنی
گر به سر کوی خویش پرده‌ی عشاق را
گل کنی از خاک و خون کار به جان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی
هر نفسی روی خویش باز بیوشی به زلف
تا دل عطار را در خفقان افکنی

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
 دل ز من بریده‌ای باشد که تاوانی دهی
 از لبت جانی همی خواهم برای خویش نه
 زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
 تو همی خواهی که هر تابی اندر زلف توست
 همچو زلف خویش در کار پریشانی دهی
 من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام تا تو مرا
 زلف بفتسانی و از هر حلقه چوگانی دهی
 من کیم مهمان تو، تو تنگ‌ها داری شکر
 می‌سزد گر یک شکر آخر به مهمانی دهی
 من سگ کوی توام شیری شوم گر گاه گاه
 چون سگان کوی خویشم ریزه‌ی خوانی دهی
 چون نمی‌یابند از وصل تو شاهان ذره‌ای
 نیست ممکن گر چنان ملکی به دریانی دهی
 من که باشم تا به خون من بیالایی تو دست
 این به دست من برآید گر تو فرمانی دهی
 کی رسم در گرد وصل تو که تا می‌بنگرم
 هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
 داد از بیداد تو عطار مسکین دل ز دست
 دست آن داری که تو داد سخن دانی دهی

ز عشقت سوختم ای جان کجایی
بماندم بی سر و سامان کجایی
نه جانی و نه غیر از جان چه چیزی
نه در جان نه برون از جان کجایی
ز پیدایی خود پنهان بماندی
چنین پیدا چنین پنهان کجایی
هزاران درد دارم لیک بی تو
ندارد درد من درمان کجایی
چو تو حیران خود را دست گیری
ز پا افتاده‌ام حیران کجایی
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم
نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی
بیا تا در غم خویشم ببینی
چو گویی در خم چوگان کجایی
ز شوق آفتاب طلعت تو
شدم چون ذره سرگردان کجایی
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی
ندانم تا درین طوفان کجایی
چنان دلتنگ شد عطار بی تو
که شد بر وی جهان زندان کجایی

دوش از سر بیهوشی و ز غایت خودرایی
 رفتم گذری کردم بر یار ز شیدایی
 قلاش و قلندرسان رفتم به در جانان
 حلقه بزدم گفتا نه مرد در مایی
 گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم
 گفتا برو و بنشین ای عاشق هرجایی
 این چیست که می‌گویی وین چیست که می‌جویی
 مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
 با قالب جسمانی با ما نرود کاری
 جسمانی و روحانی بگذار به یغمایی
 رو خرقه‌ی جسمت را در آب فنا می‌زن
 تا بو که وجودت را از غیر بیالایی
 تا با تو تو خواهی بود بنشین چو دگر یاران
 از خود چو شدی بیخود برخیز چه می‌یابی
 سیلی جفا می‌خور گر طالب این راهی
 از نوح بلا مگریز گر عاشق دریایی
 ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
 زنار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
 دردی‌کش درد ما در راه کسی باید
 کو هست چو سربازان جان داده به رسوایی
 تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده
 تا نیست نگردی تو کی محرم ما آبی
 خود را چو تو نشناسی حقا که چو نسناسی
 بیخود شو و پس خود را بنگر که چه زیبایی
 هم خوانچه‌کش صنعی هم مائده و خوانی
 هم مخزن اسراری هم مطرح یغمایی
 آیینی دیداری جسم تو حجاب توست
 اندر تو پدید آید چون آینه بزدایی

رخ تو چگونه ببینم که تو در نظر نیایی
خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی
نرسی به کس چو دانم که تو خود به سر نیایی
چه کسی تو باری ای جان که ز غایت کمالت
چو به وصف تو درآیم تو به وصف در نیایی
گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدیم
که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو به پرده در نشینی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی نبخشی نمک جگر نیایی
همه دل فروگرفتی به تو کی رسم که گر من
در دل بسی بکوبم تو ز دل به در نیایی
تو بیا که جان عطار اگرت خوش آمد از وی
به تو بخش آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
افزون ز هرچه دانی برتر ز هرچه گویی
گر نیکویی رویت یک ذره رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی کاندردو کون هرگز
در چشم جان نیاید مثلت به خوبرویی
چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطار در ره او از هر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شوگر مرد راه اویی

هر دم مست به بازار کشی
 راستی چست و به هنجار کشی
 می عشقم بچشانی و مرا
 مست گردانی و در کار کشی
 گاهم از کفر به دین باز آری
 گاهم از کعبه به خمار کشی
 گاهم از راه یقین دور کنی
 گاهم اندر ره اسرار کشی
 گه ز مسجد به خرابات بری
 گاهم از میکده در غار کشی
 چون ز اسلام منت ننگ آید
 از مصلام به زناز کشی
 چون مرا ننگ ره دین بینی
 هر دم در ره کفار کشی
 بس که پیران حقیقت بین را
 اندرین واقعه بر دار کشی
 ای دل سوخته گر مرد رهی
 خون خوری تن زنی و بار کشی
 بر امید گل وصلش شب و روز
 همچو گلبن ستم خار کشی
 آتش اندر دل ایام زنی
 خاک در دیده‌ی اغیار کشی
 بویی از مجمره‌ی عشق بری
 باده بر چهره‌ی دلدار کشی
 غم معشوق که شادی دل است
 در ره عشق چو عطار کشی